

دوئل دل

مدیا خجسته



تهران ۱۳۹۸

سرشناسه : خجسته، مدیا
عنوان و نام پدیدآور : دوئل دل / مدیا خجسته.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۸۴۴ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 263 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۴۱۶۱۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دوئل دل

مدیا خجسته

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۵ - ۲۶۳ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

از شدتِ سرما آن قدر پاهایش بی حس شده بودند که حتی نیشگون‌های پشتِ سرِ همِ میترا را هم حس نمی‌کرد. بی‌خیال و آسوده‌گاز دیگری به ساندویچِ پرو پیمانِ سوسیسش زد و با دهانی پر برای میترا چشم‌غره رفت. میترا که دیگر کار را از کار گذشته می‌دید آرنجش را روی زانویش تکیه داد و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت. همزمان با سر پایین انداختنِ میترا صدایی آشنا و گیرا بندِ دلش را پاره کرد.

— خانمِ نیک‌روش؟

سر برگرداند و در کسری از ثانیه همزمان با آن به پاخواستنِ آنی و تلاش برای قورت دادنِ لقمه‌ی کذایی، رنگش به کیودی مایل شد و به سرفه افتاد. میترا به دادش رسید و چند ضربه‌ی محکم به پشتش زد. نفسی گرفت و همان‌طور که سعی در مهار کردنِ سرفه‌اش داشت گفت:

— بله...

لبخندِ نامحسوس و کمرنگِ گوشه‌ی لبِ پسر از چشمِ هیچ‌کدامشان دور نماند.

— فکر کنم این جزوه مالِ شماست!

با چشم‌های گرد شده به جزوه‌ای که یقین داشت جز او نمی‌توانست مال کس دیگری باشد، نگاه کرد. نقاشی‌های رنگی و عجیب و غریب روی صفحه‌ی اولش، عرق سردی روی ستون مهره‌اش به حرکت درآورد.

اخمی کرد و عصبی گفت:

— چرا... ولی یادم نمیاد به شما داده باشمش!

— درسته، شما داده بودی به دوستت... دوستت هم به دوستش... بعد

دوستِ دوستت هم داد به دوستش!

سر بالا کرد و با همان اخم‌های درهم به چشم‌های خندانِ پسرک خیره شد. پسر لب‌گزید و کمی جدی شد. جزوه را روبه‌رویش گرفت و با جدیت گفت:

— در هر صورت این جزوه رسید دستم و خیلی هم به درد خورد.

ممنونم!

با ضربه‌ای که به پهلویش خورد دست جلو برد و آرام جزوه را گرفت.

آن‌قدر عصبی و ناراحت بود که حتی تشکر هم نکرد. خواست دوباره سر جایش بنشیند که صدای گرم و گیرا این بار با لحنی ملایم‌تر گفت:

— گوشه‌ی لب‌تون هم سُسی شده..

با پشتِ دست روی لبش کشید و بدونِ حتی نیم‌نگاهی به او، وسایلش را جمع کرد و از کنارش گذشت. آن‌قدر تند تند قدم برمی‌داشت که میترا پشتِ سرش به نفس نفس افتاده بود. به درِ دانشگاه نرسیده کاپشنش از پشت کشیده شد.

— چته تو بابا؟ چرا وحشی می‌شی؟

عکسِ عروسِ رژلب زده روی صفحه‌ی اولِ جزوه به چشمانش دهن‌کجی می‌کرد. با حرص ورق اول را پاره کرد و داخل جوی آب انداخت.

— ولم کن میترا. هر چی می‌کشم از دستِ تو می‌کشم.

— وا!... مگه من گفتم جزوه‌ات رو دست به دست کنن تا برسه دستِ

شاهزاده‌ی معروف؟ تازه شم، از چی ناراحتی احمق؟ ندیدی دخترا از تو بوفه چه‌جوری نگات می‌کردن؟ هزار نفر تو این دانشگاه دارن جون می‌دن به کلمه با این پسره صحبت کنن.

با حرص به طرف میترا برگشت.

— هزار نه ده هزار، به من چه؟ من دارم می‌پرسم این جزوه‌ی کوفتی

چه‌جوری رسید دستِ اون از خودمتشکر بی‌فکر؟

— اوف ترانه، دیگه داری اعصابمو خرد می‌کنیا. حالا کسی ندونه فکر

می‌کنه چقدرم که تمیز و مرتب جزوه می‌نویسی! خوبه هر دو خطی که

می‌نویسی به صفحه کنارش نقاشی می‌کشی!

جوابش را نداد و قدم‌هایش را تندتر کرد.

— حالا جدی برای جزوه ناراحتی یا آبرویی که ازت رفت؟ دختر تو

نمی‌تونی ظریف غذا بخوری؟

جمله‌ی آخرِ پسر یادش افتاد و دوباره تمام تنش آتش گرفت. بی‌شک

با آن لب‌های کچاپی و دهانِ پر هیچ فرقی با یک احمقِ شکم‌باره نداشت.

کوله‌پشتی‌اش را با حرص روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت:

— سردمه می‌خوام با تا کسی برم. میای یا منتظرِ مترو می‌شی؟

— برو خوش اومدی. من آخر ماهه و تو جیبیم ته کشیده. شاهزاده و

پرنس هم اطراف‌مون نیست مورد عنایت قرار بگیریم. شما که خیالت از

سرمایه‌گذاری آینده راحت‌تره با تا کسی برو. نوشِ جونت!

با حرص برگشت تا جوابش را بدهد؛ اما میترا راهش راکج کرده بود و

با قدم‌های تند به طرف ایستگاهِ مترو می‌رفت. پوفی کشید و برگشت. از

علاقه‌ی او به رادین خبر داشت؛ علاقه‌ای که هر چند جدی و پر رنگ

برای بیشتر شناختن این پسر باید مثل پرستو و میترا و خیلی از هم دانشگاهی‌هایش، بیش از چند ماه او را تحت نظر می‌گرفت یا از طریق اینترنت و اینستاگرام، عکس‌ها و مطالب مربوط به او را دنبال می‌کرد! شانه‌ای بالا انداخت و به طرف چهارراه به راه افتاد. شاید کمی پیاده‌روی او را از این حال و هوا بیرون می‌کشید.

همین که به خانه رسید با سیلی از سوالات مختلف روبه‌رو شد. ترنم از یک طرف و مادرش از طرف دیگر. قرار بود برای خلاصی از آن «بد مسیری» تا چهارراه بالای خیابان دانشگاه پیاده برود ولی وقتی به خودش آمد، روبه‌رویش کوچه‌ی طویل و باریک خانه‌شان قرار داشت و پشت سرش یک راه طولانی که باورش نمی‌شد همه‌ی آن راه را با پاهای یخ بسته در این سرما آمده باشد!

بی‌توجه به اخم و تخم ترنم و نگاه خیره‌ی مادر، کوله‌پشتی‌اش را کنار بخاری گازی خانه گذاشت و دستش را روی حرارتش گرفت.

– تو رو خدا می‌بینی مامان؟ از وقتی رفته دانشگاه همینه. نه گردشش با دوستاش تمومی داره نه دیر وقت خونه اومدنش. کاش برای منم همین قدر آسون می‌گرفتی!

پوفی کشید و به طرف ترنم برگشت. این روزها اولین چیزی که از او به چشم می‌آمد، شکم بزرگ و برآمده‌اش بود.

– حالا یکی دو ساعت دیر یا زود. چی بهت می‌دن وقتی مامان رو علیه من پر می‌کنی؟

– ساعت نه شبه ترانه! توی این سرما، با این لپای گل انداخته، هیچ معلوم هست چیکار می‌کنی؟

نبود، اما همیشه تمام حرف‌ها را به او و چشم‌های عسلی‌اش می‌رساند! شوتی به بطری فلزی جلوی پایش زد. اصلاً مگر دختر مجردی در دانشگاه بود که از رادین معروف خوشش نیاید؟ مگر جمعی بود که صحبت او و آوازه‌ی ثروت خانوادگی‌شان، در آن به میان نیاید؟ در این دو سال آن قدر از او و داشته‌هایش شنیده بود که دیگر وقتی حرف به او می‌رسید احساس تهوع می‌گرفت.

دست‌های یخ بسته‌اش را داخل جیب کاپشنش کرد و منتظر تاکسی ایستاد. با پاهایش روی آسفالت خطوط فرضی می‌کشید و به آبروریزی اخیر می‌اندیشید که توقف ماشین را جلوی پایش حس کرد. سر بالا کرد ولی شیشه‌های سیاه ماشین اجازه نمی‌داد شخص پشت رُل را تشخیص بدهد. ثانیه‌ای نگذشت که شیشه پایین آمد و رادین را تشخیص داد.

عینکش را از چشمش برداشت و جدی و محترمانه گفت:

– اجازه بدین به جبران بی‌اجازه برداشتن جزوه‌تون تا یه جایی برسونم‌تون. اینجا برای با تاکسی رفتن بد مسیره!

خودش هم ندانست چرا سرش بی‌اراده به طرف ایستگاه مترو برگشت. وقتی با او حرف می‌زد حس می‌کرد توجه تمام دنیا به اوست. آرام گفت:

– ممنونم. شما بفرمایین!

رادین چشم ریز کرد و در سکوت خیره‌اش شد، نگاه پسر معذبش کرد و سر برگرداند. ماشین که بی‌صدا از مقابلش گذشت، با تعجب و حیرت از پشت سر به او خیره شد. شاید در خیالش بود که کمی بیشتر اصرار کند. یا حداقل جمله‌ی معروف «هر طور مایلید» را بشنود؛ اما انگار

دیگر تحمل نصیحت‌های تمام نشدنیِ ترنم را نداشت. کوله‌اش را برداشت و آرام از کنارش گذشت. مادر کنار در آشپزخانه، هنوز هم خیره و عصبی نگاهش می‌کرد. سکوتش را پای بلوایی گذاشت که به جای او، همیشه خواهرش به پا می‌کرد. وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. نوک انگشتانش به گزگز افتاده بود. گوشه سادش را روی میز گذاشت و چند دقیقه با عذاب وجدان به صفحه‌اش خیره شد. یعنی خیلی تند رفته بود؟ می‌دانست قهرهای میترا مدت‌دار و مشهور است؛ اما حداقل این بار او کاری نکرده بود که پیش قدم باشد.

کاپشنش را گوشه‌ای رها کرد و خودش را روی تخت انداخت. تا خواست چشمانش را کمی با آرامش روی هم بگذارد در اتاق باز شد. تا بوده همین بوده، هیچگاه برای خودش حرمی نداشت. در این اتاق هر وقت که هر کس اراده می‌کرد بی‌اجازه‌ی او باز می‌شد. اجازه‌ی قفل کردن در را هم نداشت. چرا که هرگاه در اتاقش قفل می‌شد تا مدت‌ها باید نگاه مشکوک مادر و خواهرش را تحمل می‌کرد و تحت نظر آن‌ها می‌ماند.

— جوراب‌اتو دربیار خیسی آب شده. بازم که با لباسای بیرون ولو شدی روی این تخت!

نیم خیز شد و بی‌حوصله گفت:

— گلی جون هر چی می‌خوای پرسی همینجا پرس و تمومش کن. حالا می‌خوای ده روز اخم کنی و دخترتو بندازی به جون من؟ نه آقا جون من طاقت شو ندارم.

— تو آدم نمی‌شی ترانه، نه؟ هزار بار بهت گفتم از اون خراب شده

میای بیرون صاف سوار ماشین شو بیا خونه. باز کجا بودی؟

لبخندی زد و گفت:

— به خدا خواستم به کم پیاده روی کنم. چرا می‌ذاری اون ترنم...

— مراقب حرف زدنت باش... خواهرت با این وضعیتش کم مونده بود جونش بالا بیاد به خاطر تو. چند بار بگم محیط دانشگاه خرابه؟ چقدر بگم باید آسه بری آسه بیای؟ داری کاری می‌کنی خودمو لعنت کنم که اجازه دادم دانشگاه بری. به خدا داری پشیمونم می‌کنی!

جلو رفت و گونه‌ی مادرش را بوسید.

— چرا انقدر بزرگش می‌کنی گلی خانومی؟ به خدا دانشگاه غول نیست. منم دختر شاه پریون نیستم. دختر آرایشگر محله‌ام. مادرمم خونه داره، نترس بلندم نمی‌کنن.

گلی چند لحظه با اخم نگاهش کرد و از جا بلند شد. سبد رخت چرک‌ها را از گوشه‌ی اتاق برداشت و گفت:

— به کم گرم شو بیا شام بخوریم. پدرت زنگ زد گفت سفره پهن باشه. همین که در اتاق بسته شد نفس راحتی کشید. امروز هم به خیر گذشته بود!

مانتو و مقنعه‌اش را درآورد و لباس گرم‌تری پوشید. شانه‌ای به موهایش زد و آن‌ها را ساده از پشت با کش بست. وقتی وارد حال شد سفره روی زمین پهن بود و همه دورش نشسته بودند. از دیدن سعید، برادر دامادشان ناخودآگاه اخم کرد و بلوز پشمی‌اش را کمی پایین‌تر کشید. دیس برنج را از دست مادرش گرفت و روی سفره گذاشت. با علی، دامادشان دست داد و زیر لب سلام آرامی هم به سعید کرد. وقتی نوبت به پدرش رسید، لبخند همیشگی مهمان لب‌هایش شد و مثل همیشه با ذوق